

سیری اجمالی در

تاریخ طبّری

محمد بن جریر بن طبری

تلخیص و تالیف: سعید قانع

سیری اجمالی در
تاریخ طبّری

گردآوری: سعید قانع



سرشناسه :	قانع، سعید، ۱۳۳۵
عنوان و نام پدیدآور :	سیری اجمالی در تاریخ طبری / گردآورنده سعید قانع
مشخصات نشر :	تهران: پارس اندیش، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری :	۷۰۴ ص.
شابک :	۹۷۸-۶۲۲-۵۸۵۶-۹۶-۷
وضعیت فهرست نویسی :	فیا
یادداشت :	کتاب حاضر شرح گزیده‌ای از کتاب "تاریخ طبری" اثر محمدبن جریر طبری است.
موضوع :	طبری، محمد بن جریر، ۲۲۴؟-۳۱۰ق. -- نقد و تفسیر
موضوع :	طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴؟ - ۳۱۰ق. تاریخ طبری -- نقد و تفسیر
شناسه افزوده :	طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴؟ - ۳۱۰ق. تاریخ طبری. برگزیده. شرح
رده بندی کنگره :	۲/۲۴۰BP
رده بندی دیویی :	۵۳۵/۲۹۷
شماره کتابشناسی ملی :	۹۰۵۸۴۵۵

سیری اجمالی در تاریخ طبری

گردآورنده: سعید قانع

ناشر: انتشارات پارس اندیش

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۵۸۵۶ - ۹۶ - ۷



میدان انقلاب، خیابان فخررازی، کوچه فراهانی، پلاک ۲۴

تلفن: ۶۶۹۵۲۳۷۸ - ۰۹۱۹۱۸۷۹۱۶۱

فهرست مطالب

۷	سخنی کوتاه
۱۱	به جای مقدمه
۱۷	بخش اول: روزگارِ پرفراز و نشیب پادشاهان و پهلوانان اساطیری
۲۰	غرور جمشید
۲۱	ضحاک و اهریمن
۲۴	زائیده شدن فریدون
۲۵	آگاهی فریدون از نام پدر
۲۷	رو در روئی کاوه آهنگر با ضحاک
۲۹	فریدون و گرز گاوسر
۳۱	نبرد ضحاک و فریدون
۳۳	داستان ایرج
۳۵	پاسخ فریدون به پسرانش
۳۶	ایرج و دیدار برادران
۳۷	کشته شدن ایرج به دست برادرانش
۳۹	آگاه شدن فریدون از مرگ فرزندش
۴۰	خونخواهی منوچهر
۴۳	رفتن منوچهر به جنگ سلم و تور
۴۶	کشته شدن تور
۴۷	تدبیر منوچهر
۴۹	کشته شدن سلم
۵۳	سام و سیمرغ
۵۵	زال و رودابه
۵۷	سیندخت و رودابه
۵۹	دیدن زال رودابه را
۶۱	نامهٔ پسر به پدر
۶۲	پاسخ پدر

- ۶۳ آگاه شدن سیندخت از کار رودابه
 ۶۴ خشم گرفتن مهراب
 ۶۶ آگاهی یافتن منوچهر از کار زال و رودابه
 ۶۷ شکوه زال
 ۶۸ نامهٔ سام به منوچهر
 ۷۰ زال در بارگاه منوچهر
 ۷۱ خشم گرفتن مهراب
 ۷۱ گفتگوی سام و سیندخت
 ۷۳ آزمودن زال
 ۷۵ بازگشتن زال نزد پدر
 ۷۶ پیوستن زال و رودابه
 ۸۱ یافتن فتنه
 ۸۳ سربلندی سیاوش
 ۸۸ دیداری تازه
 ۹۲ نیرنگی تازه
 ۹۶ کشته شدن سیاوش
 ۱۰۰ تهمینه و رستم
 ۱۰۲ به دنیا آمدن سهراب
 ۱۰۷ نامهٔ گزدهم به کیکاوس
 ۱۰۸ پیام کیکاوس به رستم
 ۱۰۹ گیو در کنار رستم
 ۱۱۱ خشم گرفتن کیکاوس بر رستم
 ۱۱۶ کشته شدن ژنده رزم
 ۱۲۰ رو در رویی دو سپاه
 ۱۲۲ رزم رستم و سهراب
 ۱۲۵ به زمین انداختن سهراب رستم را
 ۱۲۷ به زمین انداختن رستم سهراب را
 ۱۲۷ شناختن پدر پسر را
 ۱۲۹ مرگ سهراب
 ۱۳۱ بخش دوم: بنیاد شاهنشاهی در ایران، جلوگاه هنر در ایران زمین
 ۱۳۵ هنر معماری در عهد هخامنشی
 ۱۳۷ هنر در دوره سلوکی ها و پارت ها
 ۱۳۹ هنر در عهد ساسانی
 ۱۴۰ هنر نقاشی در زمان ساسانی

۱۴۱	هنر موسیقی
۱۴۵	موسیقی در عهد ساسانی
۱۴۶	آلات موسیقی در عهد ساسانی
۱۴۸	هنر شعر
۱۴۹	سیر و تکامل آیین شهر یاری ایران از کهن ترین زمان تا
۱۵۰	کوروش کبیر بنیانگذار شاهنشاهی ایران
۱۵۶	نخستین منشور آزادی ملل از طرف کوروش در بابل
۱۵۷	کوروش پادشاه هخامنشی
۱۵۷	خصال کوروش کبیر
۱۶۰	حکومت ساسانیان یا رستاخیز تمدن هخامنشی
۱۶۸	کوشش سلسله های ایرانی بعد از اسلام
۱۷۲	سیر و تکامل آیین کشورداری ایرانیان از کهن ترین زمان تا
۱۸۵	مقام سلطنت در دوره بعد از اسلام
۱۹۳	پادشاهان مغول ایران (ایلخانان)
۱۹۷	بابل و آشور کهن
۲۰۷	پیدایش نژادها
۲۰۸	در باب اقامت فرزندان یا نژاد سام
۲۰۸	مذهب و آئین آرامی ها، آشوری ها و کلدانی ها
۲۱۰	نژاد کلدانی ها و بابلی ها
۲۱۳	فهرست اسامی سلاطین بابل

۲۱۵	بخش سوم: سیری در زندگانی پیامبران از حضرت نوح نبی تا حضرت محمد (ص)
۲۱۷	حضرت نوح (ع)
۲۲۲	دعوت نوح (ع) و احتجاج او با مردم
۲۲۵	ساختن کشتی نوح
۲۲۸	نجات یافتگان کشتی نوح
۲۲۹	پس از طوفان
۲۳۰	قبر حضرت نوح (ع) و اوصیای پس از او
۲۳۲	حضرت هود (ع)
۲۳۴	آزار مردم بر حضرت هود
۲۳۶	حضرت صالح (ع)
۲۳۷	تمدن قوم ثمود
۲۳۸	عمرهای طولانی و آسایش
۲۳۹	حضرت ابراهیم (ع)
۲۴۱	ابراهیم، خلیل الله

۲۴۳	 آغاز زندگی و مبارزه بابت پرستی
۲۴۳	 نسب ابراهیم
۲۴۷	 ولادت حضرت ابراهیم
۲۴۹	 حضرت ابراهیم و شکستن بت‌ها
۲۵۳	 محاکمه ابراهیم
۲۵۵	 ابراهیم (ع) در میان آتش
۲۵۷	 داستان ابراهیم (ع) و عابد
۲۵۹	 داستان‌های دیگر از زندگی حضرت ابراهیم
۲۵۹	 وفات حضرت ابراهیم (ع) و مدت عمر و مدفن او
۲۶۳	 حضرت اسحاق (ع)
۲۶۶	 مدت عمر و مدفن اسحاق (ع) و مادرش سارة
۲۶۷	 فرزندان و زنان دیگر ابراهیم
۲۶۸	 حضرت لوط (ع)
۲۶۹	 شهرهای قوم لوط (ع) و اعمال آنها
۲۷۳	 لوط (ع) در میان مردم شهر سدوم
۲۷۴	 اندرز لوط (ع) با قوم
۲۷۶	 حضرت یعقوب (ع)
۲۷۷	 آنچه یعقوب (ع) بر خود حرام کرد
۲۷۸	 ازدواج یعقوب (ع) با دختران لابان
۲۸۲	 وفات حضرت یعقوب
۲۸۴	 حضرت یوسف (ع)
۲۸۵	 خواب یوسف
۲۸۸	 در مجلس شور چه گذشت
۲۹۲	 یوسف (ع) در کنار برادران
۲۹۳	 یوسف (ع) در چاه
۲۹۶	 نجات یوسف (ع) از چاه
۲۹۷	 در خانه عزیز مصر
۳۰۳	 عظمت یوسف (ع) در مصر
۳۰۴	 برادران یوسف (ع) در مصر
۳۰۸	 مدت عمر و مدفن یوسف
۳۰۹	 حضرت ایوب (ع)
۳۱۷	 عمر آن حضرت
۳۱۹	 حضرت شعیب (ع)
۳۲۰	 قوم شعیب (ع) و شهر مدین
۳۲۱	 فرستاده حضرت شعیب (ع) به سوی مردم

۳۲۱	شعیب (ع) پس از نابودی مردم و مدت عمر آن حضرت
۳۲۲	درباره مدفن حضرت شعیب
۳۲۳	حضرت موسی (ع)
۳۲۵	حضرت موسی (ع) در قصر فرعون
۳۲۸	موسی (ع) نزد مادرش باز می گردد
۳۳۰	مادر موسی (ع) فرزند را به خانه خود می برد
۳۳۱	بازگشت به خانه ی فرعون
۳۳۲	داستانی که منجر به خروج موسی (ع) از مصر گردید
۳۳۶	ازدواج موسی (ع) با دختر شعیب
۳۳۷	عصای موسی (ع)
۳۳۸	بازگشت به وطن
۳۳۹	در وادی بیابان طور
۳۴۲	در قصر فرعون
۳۴۴	احتجاج با فرعون
۳۴۸	عجز فرعون در برابر حضرت موسی
۳۵۰	اجتماع ساحران برای معارضه با حضرت موسی
۳۵۲	سحر ساحران و معجزه حضرت موسی
۳۵۳	ایمان ساحران
۳۵۵	آسیه همسر فرعون
۳۵۸	خشکسالی و طوفان
۳۵۹	حشرات و شپش و وزغ
۳۶۰	داستان رود نیل و خون
۳۶۱	غرق شدن فرعون و سپاهیان
۳۶۱	رفتن موسی (ع) به کوه طور و داستان سامری
۳۶۲	بقیه داستان رفتن حضرت موسی به کوه طور
۳۶۶	توبه بنی اسرائیل
۳۶۸	داستان حضرت موسی و حضرت خضر
۳۷۱	سفارش خضر به موسی
۳۷۲	وفات حضرت موسی و هارون
۳۷۵	حضرت یوشع بن نون
۳۷۵	داستان بلعم بن باعور
۳۷۸	حضرت کالب بن یوفنا
۳۷۹	حضرت حزقیل
۳۸۲	حضرت الیاس (الیا)
۳۸۵	حضرت الیسع

۳۸۶	حضرت ذوالکفل
۳۹۰	حضرت داود(ع)
۳۹۲	اشموئیل و طالوت
۳۹۴	قتل طالوت و پیروزی بنی اسرائیل
۳۹۶	عمر و وفات حضرت داود
۳۹۷	حضرت سلیمان (ع)
۳۹۷	نعمت هائی که خداوند به سلیمان(ع) داد
۳۹۸	حضرت سلیمان(ع) و مور
۴۰۲	سلیمان(ع) و داستان رژه اسبان
۴۰۴	داستان سلیمان(ع) و بلقیس
۴۰۸	وفات حضرت سلیمان(ع)
۴۱۳	حضرت یونس(ع)
۴۲۰	حضرت زکریا(ع)
۴۲۳	شهادت زکریا (ع)
۴۲۵	حضرت یحیی (ع)
۴۲۶	عبادت و زهد حضرت یحیی
۴۲۷	شهادت حضرت یحیی
۴۳۳	شمه ای از فضائل حضرت مریم
۴۳۴	حضرت عیسی(ع)
۴۳۸	نبوت حضرت عیسی
۴۴۱	معجزات حضرت عیسی
۴۴۳	داستان نزول مائده
۴۴۵	مائده چه بود؟
۴۴۷	حواریین چه کسانی هستند
۴۴۸	حواریین و نام آنان و برخی از احوالاتشان
۴۵۶	سرانجام کار حواریین
۴۵۶	پایان کار حضرت عیسی
۴۵۹	حضرت محمد(ص)
۴۵۹	(آخرین پیغمبر الهی)
۴۶۶	در آستانه نبوت
۴۷۴	نخستین جهاد
۴۹۵	جهاد اُحد
۵۰۱	انتقام
۵۰۳	جنگ احزاب
۵۱۲	حجة الوداع

۵۱۷	قسمتی از خطابه آن حضرت
۵۱۹	بخش چهارم: سیری در روزگاران پیش از تاریخ
۵۱۹	جایگاه‌های باستانی در هزاره‌های مختلف
۵۲۱	دین و فرهنگ درخشان ایرانی
۵۲۲	روزگاران پیش از تاریخ
۵۲۵	کشت و کار در باختر ایران
۵۲۹	دوره آبیاری و اهلی کردن گاو در ایران
۵۳۱	جایگاه‌های باستانی این دوره در دهلران
۵۳۵	تاریخ صنایع ایران در «سیالک» و «تنگ پیده»
۵۴۹	صنایع ایران در هزاره پنجم و چهارم پیش از میلاد
۵۵۲	ادبیات و آموزش و پرورش در ایران باستان
۵۵۲	زبان و گویشها
۵۵۳	زبانهای باستانی ایران
۵۵۴	زبان اوستایی
۵۵۶	پیدایش و دگرگونی خط و الفبا
۵۶۱	دانش فلسفه در ایران باستان
۵۶۴	فلسفه در ایران باستان
۵۷۵	۱- زرتشت
۵۸۰	۲- مانی و مزدک
۵۸۴	دین و مذهب ایرانیان باستان
۵۸۴	پیش از پیشدادیان و کیانیان
۶۰۱	بخش پنجم: سیری در پیدایش هنر
۶۰۱	خط و نقاشی: در هزاره‌های مختلف
۶۰۳	خط و فن آن
۶۰۴	نگاهی به خطوط گوناگون
۶۰۵	۱- خط پهلوی
۶۰۵	۲- خط اوستایی
۶۰۵	مختصری درباره خط عربی
۶۰۶	پیدایش خط در جهان
۶۱۰	خطاطان معروف
۶۲۱	تاریخچه مختصر نقاشی
۶۳۴	نقاشان ایران
۶۴۰	شخصیتهای نقاشی جهان

۶۷۷	بخش ششم: گاه شماری در ایران باستان
۶۷۷	پیدایش تقویم و تاریخ در ایران باستان
۶۷۹	نام سی روز در ایران باستان و معنی آنها
۶۸۰	گاه شماری در ایران باستان و اوستا
۶۸۱	گاه شماری در هند
۶۸۲	گاه شماری در مصر
۶۸۴	گاه شماری در بابل
۶۸۷	رصدخانه نیمروز
۶۸۸	رصدخانه جزایر خالدات یا سعادت
۶۸۸	دیرینگی حساب کیسه تاریخ رومی
۶۹۰	درازی سال شمسی
۶۹۱	پچواک از آثارالباقیه
۶۹۲	تاریخ رومی کهن و نو
۶۹۴	کیسه های گوناگون
۶۹۵	دوره کیسه ۱۴۰۴ سالی
۶۹۵	دوره کیسه ۱۴۰۸ سالی
۶۹۶	دوره کیسه ۱۴۱۰ سالی
۶۹۶	دوره کیسه ۱۴۲۸ سالی
۶۹۷	دوره کیسه ۱۴۴۰ سالی
۶۹۸	دوره کیسه ۱۵۰۸ سالی
۶۹۹	دوره کیسه ۱۹ سالی قمری
۶۹۹	دوره کیسه ۳۰ سالی قمری
۷۰۰	دوره ۱۲ سالی شمسی
۷۰۱	دوره کیسه ۱۴۶۱ سالی
۷۰۱	تاریخ ملکی یا ملکان شاهی
۷۰۳	تاریخ رصد نیمروز

به جای مقدمه

ابوجعفر محمدبن جریر طبری در آمل طبرستان دیده به جهان گشود. وی دربارهٔ دورهٔ خردسالی خود چنین می‌نویسد: «قرآن کریم را در سن هفت سالگی حفظ نمود و در هشت سالگی برای مردم نماز گزارد. در ۹ سالگی حدیث می‌نگاشت و به خاطر خوابی که پدرش درباره‌ی او دیده بود، از دوران خردسالی به تحصیل او اهتمام زیادی مبذول می‌دارد.»

طبری هنوز به دوازده سالگی نرسیده بود که از آمل به سوی ری و نواحی آن مسافرت می‌نماید و از محضر استادان و بزرگان این منطقه بهره‌کافی می‌برد. شهر ری نقطه‌ی آغاز سفرهای علمی طبری بود.

او بعد از چندی مسافرتی را در پیش می‌گیرد که مرزهای آن تا انتهای منطقه‌های شرق تا غرب کشورهای اسلامی بوده است.

سرانجام طبری در سن ۸۵ سالگی در بغداد دارفانی را وداع می‌گوید و در خانه‌ی مسکونی خود دفن می‌گردد.

چنانکه ابن‌الدیم الورّاق در کتاب الفهرست نوشته: طبری در آمل در سنهٔ ۲۲۴ و وفاتش در بغداد در سنهٔ ۳۱۰ هجری بود. تحصیلات خود را در بغداد نمود و در شام، مصر، عراق، بصره، کوفه و ری اسناد کتاب خود را راجع به تاریخ بدست آورد. این کتاب موسوم است به «تاریخ الرّسل و الملوک»، یعنی «تاریخ الامم و الملوک» نوشته شده است.

اسلوب کتاب سالنامه‌نویسی است، یعنی وقایع سنوات را چنانکه موافق روایات به او

رسیده، مرتباً یکی پس از دیگری ضبط کرد.

بیشتر نوشته های او راجع به ایران قدیم در زمینه داستان های پربار و زیبای کشور ما است، ولی راجع به دوره ساسانی حاوی اطلاعاتی زیاد و مفیدی می باشد. مضامین تألیفات او راجع به دوره ساسانی نلکه محقق آلمانی، به ضمیمه تتبعات خودش به چاپ و طبع رسیده است که ما در اینجا سعی نمودیم تا با در نظر گرفتن منابع های غنی و معتبری که از کتابخانه مجلس و کتابخانه ملی و دیگر منابع های معتبر باز یافته ای که به دست آورده ایم از زیاده گویی ها و تفسیرهای نابجا پرهیزیم و تا آنجایی که برایمان مقدور بود، لپ مطلب را در دسترس خوانندگان و دانش پژوهان محترم قرار بدهیم، امید آن است که این مهم مقبول بیافتد.

کوتاه سخن

سپاس بی‌همتا خدای منان را که فرصتی دیگر در اختیارم گذاشت تا بتوانم گردآوری و تلخیص کتاب دیگری را شروع نمایم که مدت‌ها به آن فکر می‌کردم و عشق می‌ورزیدم و در پی فرصتی بودم تا همت و غیرتی کنم برای این کار مهم، از این رو با علاقه‌ای که به کتابهای تاریخی داشتم به این کار همت گماشتم.

ما می‌دانیم که داستانهای ایران باستان محدود به داستانهای شاهنامه و یا آنچه در کتابهای تاریخ فارسی و عربی آورده‌اند نیست. در آثار کهن ایران افسانه‌ها و داستانهای دلکش بسیار هست که تاکنون ما به سبب غفلت از فرهنگ ایران باستان از آنها به دور مانده‌ایم و در سالهای اخیر آثار قدیم ایران بیش از پیش روشن گردیده و در مطالعه و پژوهش این آثار گامهای بلندی برداشته شده. دریغ است که جوانان و دانشجویان از داستانهای دیرین تاریخی که در مرز و بوم ما زاده و بالیده شده غافل بمانند.



و اما قسمت دیگری از این داستانها از کتاب مقدس زردشتیان (اوستا) که از قدیمی‌ترین کتاب‌ها است برگرفته شده، داستانهای اوستا همیشه با داستانهای شاهنامه یکسان نیست و گاه تفاوت روشن دارد.

مثلاً جمشید را در شاهنامه به صورت پادشاهی دادگر و پرشکوه می‌بینیم که خانه ساختن و پارچه بافتن و نرم کردن آهن را نخستین بار به مردمان آموخت و در دوران او کشور آباد شد و مردم آسایش یافتند، اما سرانجام به یزدان ناسپاس شد و نافرمانی آغاز کرد و پس از چندی به دست ضحاک از پای درآمد. در شاهنامه سخنی از «دژ جمشید»

در میان نیست. ولی در اوستا جمشید داستان دیگری دارد. بنابر اوستا، وی نخستین کسی است که هرمزد، خدای بزرگ ایرانیان قدیم، پس از ساختن و پرداختن جهان، نگاهبانی آئین خود و سرپرستی مردمان و جانوران و گیاهان را به وی سپرد. پس از نهصد سال طوفانی هراس انگیز نزدیک شد و جمشید از همه موجودات جهان جفتی تندرست و بی عیب برگزید و به درون دژی که به دستور هرمزد ساخته شده بود برد تا از آسیب برف و سرمای که از پی می رسید و جهان را ویران می ساخت در امان بماند.



جمشید در جوانی

از ضحاک در اوستا به صورت اژدهای سه پوز و شش سر و هزاردستی سخن رفته است که از یاران اهریمن است و با ایزدان زردشتی جنگ می کرد، از این رو در اوستا نه تنها داستانهای تازه می توان یافت، بلکه گاه روایت کهن تری از سرگذشت قهرمانان داستانهای مشهور می توان به دست آورد.

برخی دیگر از داستانهای این کتاب از آثار پهلوی گرفته شده. زبان پهلوی زبانی است که پیش از اسلام در روزگار ساسانیان در ایران رایج بود و صورت کهن تری از فارسی امروز به شمار می رود. زبان پهلوی را به «خط پهلوی» می نوشتند که با خط امروز فارسی متفاوت است. بسیاری از آثار زبان پهلوی با هجوم بیگانگان از میان رفته است، اما هنوز کتابها و رساله های چندی به این زبان باقی مانده است. بیشتر آثار زبان پهلوی آثار زردشتی است، اما در میان آنها می توان داستان، سرگذشت، مناظره، پند و اندرز نیز

بسیار یافت.

مثلاً در پهلوی کتابی در سرگذشت افسانه مانند اردشیر پاپکان و کتاب دیگری در شرح جنگهای گشتاسپ و ارجاسپ و دلاوریهای زریر برادر گشتاسپ و عموی اسفندیار روئین‌تن هست که درین مجموعه خواهید خواند. داستان زاده شدن زردشت نیز یکی از این قصه‌هاست که از کتابهای پهلوی و تاریخ طبری و منابع‌های معتبر دیگر گرفته شده است. ازین گذشته بعضی از عقایدی که در کتابهای زردشتی یا مانوی دیده می‌شود و صورت افسانه‌ای دارد نیز در این مجموعه در کنار داستانهای دیگر قرار گرفته که می‌تواند برای خواننده گرانمایه و فهمیم باعث سرگرمی باشد.

امید است که مورد قبول همگان قرار بگیرد.

سعید قانع

۱۴۰۲/۱/۵

کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند روزی ده رهنمای
فروزنده ماه و ناهید و مهر

به نام خداوند جان و خرد
خداوند نام و خداوند جای
خداوند کیوان و گردان سپهر

بخش اول

روزگارِ پرفراز و نشیب

پادشاهان و پهلوانان اساطیری

این بخش از کتاب بر اساس اقتباس از شاهنامه فردوسی و اوستا تدوین شده است

اولین جشن سده

پیدایش آتش

هوشنگ شاه که یکی از پادشاهان پیشدادی بود و در زمان او هنوز مردمان آتش را نمی‌شناختند، روزی با گروهی از یاران و سپاهیان خود برای تفریح و تفرج به شکار می‌رفت همچنان که در پی شکار بودند از کوهی بالا رفتند. چون شب فرا رسیده بود، به دستور هوشنگ، خیمه‌ها را بر قله آن کوه برافراشتند و افراد بعد از خوردن شامی با هم به گفتگو نشستند.

ناگاه از دور غلامی چشمش به ماری سیاه و زنگی افتاد، هول و هراس در وجودش پدیدار شد و فریادی بلند برکشید، با صدای فریاد او هوشنگ و دیگران از جا برخاستند. ماری را دیدند که دو چشم سرخ و از حدقه بیرون آمده‌ای بر سر دارد و از دهانش دودی سیاه‌رنگ برمی‌خواست.

هوشنگ که جوانی دلیر و چالاک و بی‌پروا بود. سنگی بزرگ برداشت و چند قدم پیش رفت و آن را با نیروی جوانی به طرف مار پرتاب کرد. مار قبل از آن که سنگ با بدنش برخورد نماید، خیزی بلند برداشت و از آن جا دور شد، اما سنگی را که هوشنگ پرتاب کرده بود به تخته سنگ بزرگی اصابت کرد و هر دو درهم شکستند و شراره‌های آتش به اطراف پرتاب شد و فروغی روشن را پدید آورد. هرچند که مار کشته نشد، ولی راز آتش در آن شب سیاه گشوده شد، هوشنگ دوزانو بر زمین نشست و آفریدگار راستایش نمود و گفت:

این روشنایی، فروغ ایزدی است، ما باید آن را همچو دیدگان گرمی بداریم و بعد از برگشت به شهر باید هفته ای جشن و سرور برپا داریم.

هوشنگ به چند نفر از همراهان دستور داد که هیزمی جمع کنند و به نزد او بیاورند، بعد از جمع آوری هیزم ها هوشنگ دو سنگ را برداشت و در جا به هم زد از برخورد دو سنگ آتشی برخاست و هیزم های خشک را شعله ور ساخت.

جمع افراد هوشنگ با حیرت به این منظره دل انگیز می نگریستند و از گرمای آتش دلپذیر لذت می بردند و به دورش گرد آمده بودند.

برزو فرمانده سپاه هوشنگ نزد وی آمد و بعد از ادای احترام به هوشنگ گفت:

پادشاه به سلامت باشد، اگر رخصت فرمائید آهویی را که شکار کرده بودیم به چوبی بکشیم و در این روشنایی بگذاریم تا گوشتش پخته شود.

هوشنگ از این پیشنهاد خوشحال شد و دستور داد تا به کمک برزو آهو را در چوبی که دوسرش را تیز کرده بودند بگذارند و بعد آن را روی آتش بگیرند.

بعد از مدتی که گوشت آهوی شکاری پخته شد، آن را نزد هوشنگ آوردند و او با چنگال خویش قسمتی از گوشت را درید و به نیش کشید همچنان که مشغول خوردن بود، شروع به تعریف و تمجید می کرد و به دیگران هم رخصت خوردن داد.

بعد از چند روزی که به شکار و تفریح پرداختند هوشنگ دستور برگشت به شهر را صادر کرد و به شهر برگشتند.

به یوم اینکه خداوند باری تعالی آتش را به آنها ارزانی داشته بود هوشنگ دستور داد تا هفته ای را همگی مردانش به دعا و نیایش مشغول شوند.

همچنین می گویند، «جشن سده» که نزد ایرانیان قدیم بسیار گرمی شمرده می شد و به هنگام آن آتش می افروختند از آن شب به یادماندنی به یادگار مانده است.

غرور جمشید

جمشید بعد از پدرش پادشاهی ایران زمین را به دست گرفت و در اوایل سلطنت خود پاشاهی، بی پروا، مردم دوست، خدمتگزار بود، همچنین او پادشاهی بزرگ و توانا بود. در روزگار او مردمان آسوده بودند و از هرگونه نعمتی بهره داشتند.

پارچه بافتن و جامه دوختن را جمشید به مردمان آموخت. خانه و کاخ و گرمابه را هم نخست او بنا گذاشت. کشتی را اول بار او به آب انداخت و آهن را برای ساختن سلاح جنگ نخست او نرم کرد.

آنقدر نیکی ورزید و داد کرد که جهان در زمان او چون باغ آراسته گردید. همه مردمان در فرمان او درآمدند و آوازه اش بلند شد.

وقتی قدرت جمشید به نهایت رسید مغرور شد. تاب آن همه بزرگی و توانایی نداشت. بزرگان را گرد آورد و گفت:

«جز من کسی در جهان پادشاه نیست. هنرهای عالم را من پدید آوردم و جهان را من آراسته کردم. خور و خواب و آرام شما از کوشش من است. اکنون که این همه را من ساخته ام پس مرا باید جهان آفرین خواند.»

چون جمشید مغرور شد و نام جهان آفرین بر خود گذاشت بخت از وی پیچید و در بزرگیش شکست آمد. دلهای مردم دیگر با او همراه نبود. کم کم در میان مردم گفتگو افتاد و زمزمه سرکشی برخاست. دیگر پشیمانی و پوزش طلبی جمشید سودی نبخشید. ضحاک که پادشاهی خونخوار و بیدادگر بود از بی مهری مردم نسبت به جمشید آگاه شد و با سپاه خود روی به ایران آورد.

ضحاک و اهریمن

ضحاک فرزند امیری عادل و نیک سرشت به نام «مرداس» بود. اهریمن که در جهان جز فتنه و آشوب کاری نداشت کمر به گمراه کردن ضحاک جوان بست. به این مقصود خود را به صورت مردی نیکخواه و آراسته درآورد و پیش ضحاک رفت و سر در گوش او گذاشت و سخنهای نغز و فریبنده گفت. ضحاک فریفته او شد. آنگاه اهریمن گفت:

«ای ضحاک، می خواهم رازی با تو در میان بگذارم. اما باید سوگند بخوری که این راز را با کسی نگویی. ضحاک سوگند خورد.»

اهریمن وقتی اطمینان یافت گفت:

«چرا باید تا چون تو جوانی هست پدر پیرت پادشاه باشد؟ چرا سستی می کنی؟

پدّرت را از میان بردار و خود پادشاه شو. همهٔ کاخ و گنج و سپاه از آن تو خواهد شد. ضحاک که جوانی تهی مغز بود دلش از راه به در رفت و در کشتن پدر با اهریمن یار شد، اما نمی‌دانست چگونه باید پدر را نابود کند. اهریمن گفت:

«غم‌مخور، چارهٔ این کار با من است.»

مرداس باغی دلکش داشت. هر روز با مداد برمی‌خاست و پیش از دمیدن آفتاب در آن باغ عبادت می‌کرد. اهریمن بر سر راه او در باغ چاهی کند و روی آن را با شاخ و برگ پوشانید. روز دیگر مرداس نگویند بخت که برای عبادت می‌رفت در چاه افتاد و کشته شد و ضحاک ناسپاس بر تخت شاهی نشست.

چون ضحاک پادشاه شد اهریمن خود را به صورت جوانی خردمند و سخنگو آراست و نزد ضحاک رفت و گفت:

«من مردی هنرمندم و هنم ساختن خورشها و غذاها می‌شاهانه است.»

ضحاک ساختن غذا و آراستن سفره را به او واگذار کرد. اهریمن سفرهٔ بسیار رنگینی با غذاها و لذیذ و گوناگون از پرندگان و چارپایان آماده کرد. ضحاک خشنود شد. روز دیگر سفرهٔ رنگین‌تری فراهم کرد و هر روز غذای بهتری می‌ساخت.

روز چهارم ضحاک شکم پرور چنان شاد شد که رو به جوان کرد و گفت:

«هرچه آرزو داری از من بخواه.»

اهریمن که جویای این فرصت بود گفت:

«شاه، دل من از مهر تو لبریز است و جز شادی تو چیزی نمی‌خواهم. تنها یک آرزو دارم و آن اینکه اجازه دهی دو کتف تو را از راه بندگی ببوسم.» ضحاک اجازه داد. اهریمن لب بر دو کتف شاه گذاشت و ناگاه از روی زمین ناپدید شد.

بر جای لبان اهریمن بر دو کتف ضحاک دو مار سیاه روئید. مارها را از بُن بریدند. اما فوراً به جای آنها دو مار دیگر روئید. ضحاک پریشان شد و در پی چاره افتاد. پزشکان هرچه کوشیدند سودی حاصل نشد.

وقتی همهٔ پزشکان درماندند، اهریمن خود را به صورت پزشکی ماهر درآورد و نزد ضحاک رفت و گفت:

«بریدن ماران سودی ندارد. داروی این درد مغز سر انسان است. برای آن که ماران آرام باشند و گزندی نرسانند چاره آن است که هر روز دو تن را بکشند و از مغز سر آنها

برای ماران غذا بسازند، شاید از این راه ماران سرانجام بمیرند.»

اهریمن که با آدمیان و آسودگی آنان دشمن بود می‌خواست از این راه همه آدمیان را به کشتن دهد و نسل انسان را براندازد.

در همین ایام بود که جمشید را غرور گرفت و لطف ایزدی از او برگشت. ضحاک فرصت را غنیمت دانست و به ایران تاخت. بسیاری از ایرانیان که در جستجوی شاهی نو بودند به او روی آوردند و بی‌خبر از جور و ستمگری ضحاک او را پادشاه خود کردند. ضحاک سپاهی فراوان آماده کرد و به دستگیری جمشید فرستاد. جمشید تاب نیاورد و گرفتار شد. ضحاک فرمان داد تا او را با آره دونیم کردند و خود تخت و تاج و گنج و کاخ او را صاحب شد.

جمشید دو دختر خوبر و داشت: یکی «شهرنواز» و دیگری «ارنواز» این دو نیز در دست ضحاک ستمگر اسیر شدند و از ترس به فرمان او درآمدند. ضحاک هر دو را به کاخ خود برد و آنان را با دو مرد نیک‌سیرت به پرستاری ماران گماشت.

گماشتگان ضحاک هر روز دو تن را به ستم می‌گرفتند و به آشپزخانه شاهی می‌آوردند تا مغزشان را طعمه ماران کنند. اما شهرنواز و ارنواز و آن دو تن نیک‌مرد که تاب این ستمگری را نداشتند هر روز یکی از آنان را آزاد می‌کردند و روانه کوه و دشت می‌نمودند و به جای مغز او از مغز سرگوسفند خورش می‌ساختند.

ضحاک سالیان دراز به ظلم و بیداد پادشاهی کرد و گروه بسیاری از مردم بی‌گناه را برای خوراک ماران به کشتن داد. کینه او در دلها نشست و خشم مردم بالا گرفت.

یک شب که ضحاک در کاخ خود خفته بود در خواب دید که ناگهان سه مرد جنگی پیدا شدند و به سوی او روی آوردند. از آن میان آن که کوچکتر بود و پهلوانی دلاور بود به سوی او حمله برد و گرز گران خود را بر سر او کوفت.

آنگاه دست و پای او را با بند چرمی بست و کشان‌کشان به طرف کوه دماوند کشید، درحالی که گروه بسیاری از مردم در پی او روان بودند.

ضحاک به خود پیچید و آشفته از خواب بیدار شد و چنان فریادی برآورد که ستونهای کاخ به لرزه افتاد. ارنواز دختر جمشید خود را به اتاق ضحاک رساند و حیرت کرد و سبب این آشفتگی را جویا شد. چون دانست ضحاک چنین خوابی دیده است گفت باید خردمندان و دانشوران را از هر گوشه‌ای بخوانی و از آنها بخواهی تا خواب تو

را تعبیر کنند.

ضحاک چنین کرد و خردمندان و خواب‌گزاران را به بارگاه خواست و خواب خود را بازگفت. همه خاموش ماندند جز یک تن که بی‌باک تر بود. وی گفت:

«شاه، تعبیر خواب تو این است که روزگار تو به آخر رسیده و دیگری به جای تو بر تخت شاهی خواهد نشست.

«فریدون» نامی در جستجوی تاج و تخت شاهی برمی‌آید و تو را با گرزگران از پای درمی‌آورد و در بند می‌کشد.»

از شنیدن این سخنان ضحاک مدهوش شد. چون به خود آمد در فکر چاره افتاد. اندیشید که دشمن او فریدون است. پس دستور داد تا سراسر کشور را بجویند و فریدون را بیابند و به دست او سپارند، از آن شب به بعد ضحاک دیگر خواب و آرام نداشت.

زائیده شدن فریدون

از ایرانیان آزاد مردی بود به نام «آبتین» که نژادش به شاهان قدیم ایران و طهمورث دیوبند می‌رسید. زن وی «فرانک» نام داشت. از این دو فرزندی نیک چهره و خجسته زاده شد. او را فریدون نام نهادند. فریدون چون خورشید تابنده بود و فرّ و شکوه جمشیدی داشت.

روزی از روزها گماشتگان ضحاک که در پی بخت برگشته‌ای برای مارهای کتف شاه می‌گشتند به «آبتین» برخوردند. او را به بند کشیدند و به جلاد سپردند.

فرانک مادر فریدون بی‌شوهر ماند؛ و وقتی دانست ضحاک در خواب دیده که کشتش به دست فریدون است بیمناک شد. فریدون را که کودکی خردسال بود برداشت و به چمنزاری برد.

نگهبان چمنزار گاوی شیرده و پرمایه داشت. فرانک راز خود را با نگهبان مرغزار در میان گذاشت و داستان بیدادگری ضحاک و کشته شدن «آبتین» را بازگفت و از او به زاری درخواست کرد که فریدون را چون فرزند خود بپذیرد و به شیر گاو پرورد تا از ستم ضحاک در امان باشد.

نگهبان مرغزار سه سال فریدون را نزد خود نگاه داشت. اما راز پنهان نماند و به ضحاک خبر رسید که فریدون را گاوای پرمایه در مرغزار می پرورد. ضحاک گماشتگان خود را به دستگیری فریدون فرستاد.

اما فرانک آگاه شد و دوان دوان به مرغزار آمد و فریدون را برداشت و از بیم ضحاک رو به صحرانگذاشت و به جانب کوه البرز روان شد. در البرز کوه فرانک فریدون را به پارسایی که در آن جا خانه داشت و از کار دنیا فارغ بود سپرد و گفت:

«ای نیک مرد، پدر این کودک قربانی ماران ضحاک شد، اما فریدون روزی سرور و پیشوای مردمان خواهد شد و کین کشتگان را از ضحاک ستمگر باز خواهد گرفت. تو فریدون را چون پدر باش و او را چون فرزند خود پرور.»
مرد پارسا پذیرفت و به پرورش فریدون کمر بست.

آگاهی فریدون از نام پدر

سالی چند گذشت و فریدون بزرگ شد. جوانی بلندبالا و زورمند و دلاور، اما نمی دانست فرزند کیست. چون شانزده ساله شد از کوه به دشت آمد و نزد مادر خود رفت و از او خواست تا بگوید پدرش کیست و از کدام نژاد است.
آنگاه فرانک راز پنهان را آشکار کرد و گفت:

«ای فرزند دلیر، پدر تو آزاد مردی از ایرانیان بود. نژاد کیانی داشت و نسبش پشت به پشت به طهمورث دیوبند پادشاه نامدار می رسید.

مردی خردمند و نیک سرشت و بی آزار بود. ضحاک ستمگر او را به دست جلادان سپرد تا از مغزش برای ماران دوش او غذا ساختند. بعد از پدرت من بی شوهر شدم و تو بی پدر ماندی.

آنگاه ضحاک خوابی دید و اخترشناسان و خواب گزاران آن را تعبیر کردند که فریدون نامی از ایرانیان به جنگ تو برخواید خواست و تو را به گرزگران خواهد کوفت.

ضحاک در جستجوی تو افتاد. من از بیم اینکه او تو را نکشد تو را به نگهبان

مرغزاری سپردم تا به شیر گاو گرانمایه‌ای که داشت برورد. به ضحاک خبر بردند. ضحاک گاوی زبان را کشت و خانه ما را ویران کرد. ناچار از خانمان بریدم و تو را از ترس ماردوش ستمگر به البرزکوه پناه دادم.»

فریدون چون داستان را شنید خونش به جوش آمد و دلش پر درد شد و آتش کین در درونش شعله زد. رو به مادر کرد و گفت:



سپاه فریدون در مقابل کاخ ضحاک

«مادر، حال که این ضحاک ستمگر روز ما را تباه کرده و این همه از ایرانیان را به خون کشیده من نیز روزگارش را تباه خواهم ساخت. دست به شمشیر خواهم برد و کاخ و ایوان او را با خاک یکسان خواهم کرد.»

فرانک گفت:

«فرزند دلاورم، این شرط دانایی نیست. تو نمی‌توانی با جهان درافتی. ضحاک ستمگر زورمند است و سپاه فراوان دارد. هر زمان که بخواهد از هر کشور صد هزار مرد جنگی آماده کارزار به خدمتش می‌آیند. جوانی مکن و روی از پند مادر مپیچ و تاراه و

چاره کار را نیافته‌ای دست به شمشیر مبر.»

از آن سوی ضحاک از اندیشه فریدون پیوسته نگران و ترسان بود و گاه به گاه از وحشت نام فریدون را بر زبان می‌راند. می‌دانست که فریدون زنده است و به خون او تشنه.

روزی ضحاک فرمان داد تا بارگاه را آراستند. خود بر تخت عاج نشست و تاج فیروزه بر سر گذاشت و دستور داد تا مؤبدان شهر را حاضر کردند. آنگاه روی به آنان کرد و گفت:

«شما آگاهید که من دشمنی بزرگ دارم که گرچه جوان است اما دلیر و نامجوست و در پی برانداختن تاج و تخت من است. جانم از اندیشه این دشمن همیشه در بیم است. باید چاره‌ای جست، باید گواهی نوشت که من پادشاهی دادگر و بخشنده‌ام و جز راستی و نیکی نورزیده‌ام، تا دشمن بدخواه بهانه کین جویی نداشته باشد. باید همه بزرگان و نامداران این نامه را گواهی کنند.»

ضحاک ظالم و تندخو بود.

از ترس خشمش همه جرأت خود را باختند و بر دادگری و نیکی و بخشنده‌گی ضحاک ستمگر گواهی دادند.

رو در روئی کاوه آهنگر با ضحاک

در همین هنگام خروش و فریادی در بارگاه برخاست و مردی پریشان و دادخواه دست بر سر زنان پیش آمد و بی پروا فریاد برآورد که:

«ای شاه ستمگر، من کاوه‌ام، کاوه آهنگر. عدل و داد تو کو؟ بخشنده‌گی و رعیت‌نوازی کجاست؟ اگر تو ستمگر نیستی چرا فرزندان مرا به خون می‌کشی؟ من هجده فرزند داشتم. همه را جز یک تن مأموران تو به بند کشیدند و به جلاد سپردند. بداندیشی و ستمگری را حدی است. به تو چه بدی کردم که بر جان فرزندانم نبخشیدی؟ من آهنگر تهیدست و بی آزارم، چرا باید از ستم تو چنین آتشی بر سرم بریزد؟ چه عذری داری؟ چرا باید هفده فرزند من قربانی ماران تو شوند؟

چرا دست از یگانه فرزندی که برای من مانده است بر نمی‌داری؟ چرا باید تنها

جگر گوشه من، عصای پیری من، یگانه یادگار هفده فرزند من نیز فدای چون تو ازدهایی شود؟»

ضحاک از این سخنان بی پروا به شگفت آمد و بيمش افزون شد. تدبیری اندیشید و چهرهٔ مهربان به خود گرفت و از کاوه دلجویی کرد و فرمان داد تا آخرین فرزند او را از بند رها کردند و باز آوردند و به پدر سپردند.

آنگاه ضحاک به کاوه گفت:

«اکنون که بخشندگی ما را دیدی و دادگری ما را آزمودی، تو نیز باید این نامه را که سران و بزرگان در دادجویی و نیک‌اندیشی من نوشته‌اند گواهی کنی.»

کاوه چون نامه را خواند خونسش به جوش آمد. رو به بزرگان و پیرانی که نامه را گواهی کرده بودند نمود و فریاد برآورد که:

«ای مردان بی‌دل و بی‌همت، شما همه جرأت خود را از ترس این دیو ستمگر باخته و گفتار او را پذیرفته‌اید و دوزخ را به جان خود خریده‌اید. من هرگز چنین دروغی را گواهی نخواهم کرد و ستمگر را دادگر نخواهم خواند.»

سپس آشفته به پا خاست و نامه را سر تا به بن درید و به دور انداخت و خروشان و پر خاش‌کنان با آخرین فرزند خود از بارگاه بیرون رفت. پیشگیر چرمی خود را بر سر نیزه کرد و بر سر بازار رفت و خروش برآورد که:

«ای مردمان، ضحاک ماردوش ستمگری ناپاک است. بیایید تادست این دیو پلید را از جان خود کوتاه کنیم و فریدون و الانژاد را به سالاری برداریم و کین فرزندان و کشتگان خود را ببخواهیم. تا کی بر ما ستم کنند و ما دم نزنیم؟»

سخنان پر شور کاوه در دلها نشست. بازاریان و پیشه‌وران که از بیداد ضحاک به جان آمده بودند در پی کاوه افتادند و گروهی بزرگ فراهم شد. کاوه با چرمی که بر سر نیزه کرده بود از پیش می‌رفت و گروه دادخواهان و کین‌جویان در پی او می‌رفتند تا به درگاه فریدون رسیدند.

فریدون نگاه کرد و دید گروهی خروشان و دادخواه و پر کینه از راه می‌رسند و کاوه آهنگر با چرم پاره‌ای که بر سر نیزه کرده از پیش می‌آید فریدون درفش چرمین را به فال نیک گرفت. به میان ایشان رفت و به گفتار ستم‌دیدگان گوش داد.

نخست فرمان داد تا چرم پارهٔ کاوه را به پرنیان و زر و گوهر آراستند و آن را «درفش

کاویانی» خواندند. آنگاه کلاه کیانی به سر گذاشت و کمر بر میان بست و سلاح جنگ پوشید و نزد مادر خود فرانک آمد که:

«مادر، روز کین خواهی فرار سیده، من به کارزار می روم تا به یاری یزدان پاک کاخ ستم ضحاک را ویران کنم، تو با خدا باش و بیم به دل راه مده.»
فرانک چشمانش پر از اشک شد. فرزند را به یزدان سپرد و روانه پیکار ساخت.

فریدون و گرزگاو سر

فریدون دو برادر داشت که از وی بزرگتر بودند. چون آماده نبرد شد نخست نزد برادران رفت و گفت:

«برادران، روز سرفرازی ما و پستی ضحاک ماردوش فرار سیده. در جهان سرانجام نیکی پیروز خواهد شد. تاج و تخت کیانی از آن ماست و به ما باز خواهد گشت. من اکنون به نبرد ضحاک می روم. شما آهنگران و پولادگران آزموده را حاضر کنید تا گریزی برای من بسازند.»

برادران به بازار آهنگران رفتند و بهترین استادان را نزد فریدون آوردند. فریدون پرگار برداشت و صورت گریزی که سر آن مانند سر گاو میش بود بر زمین کشید و آهنگران به ساختن گرز مشغول شدند.

چون گرزگاو سر آماده شد فریدون آن را به دست گرفت، براسبی کوه پیکر نشست و به سرداری سپاهی که از ایرانیان فراهم شده بود و دم به دم افزوده می شد روی به جانب کاخ ضحاک نهاد.

بادلی پر کینه و رزمجو در پیش سپاه می تاخت و منزل به منزل می آمد تا شامگاه شد. آنگاه سپاه بنه افکند و فریدون فرود آمد. در تیرگی شب جوانی خوب روی، پری وار، نزد او خرامید و با او سخن گفت و راه گشودن طلسمهای ضحاک و باز کردن بندها را به وی آموخت. فریدون دانست که آن فرستاده ایزدی است و بخت با وی یاراست. شادان شد و چون خورشید بر آمد روی به جانب ضحاک گذاشت.

چون به کنار دجله رسید به رودبانان پیغام داد تا زورق و کشتی بیاورند و سپاه او را از آب بگذرانند. رئیس رودبانان عذر آورد که بی اجازه ضحاک نمی تواند فرمان پذیرد.

فریدون خشمگین شد و بر اسب نشست و بی مهابا بر آب زد. سرداران و سپاهیان وی نیز چنین کردند. رودبانان پراکنده شدند و به اندک زمانی فریدون با سپاه خود از رود گذشت و به خشکی رسید و به جانب شهر تاخت.

چون به نزدیکی شهر رسید کاخی دید بلند و آراسته که سر بر آسمان داشت و چون نوعروسی زیبا بود. دانست که کاخ ضحاک ستمگر است. گرز گاو سر را به دست گرفت و پا در کاخ گذاشت. ضحاک خود در شهر نبود. نگهبانان کاخ چون نره دیوان پیش آمدند. فریدون گرز بر سر آنها کوفت و آنان را از پای در آورد. همچنان پیش می رفت و یاران ضحاک را بر خاک می انداخت تا به بارگاه رسید. تخت ضحاک آن جا بود. تخت را تصرف کرد و بر آن نشست، سپاهیان فریدون نیز در کاخ ضحاک جا گرفتند.

آنگاه فریدون به شبستان ضحاک که دختران خو بروی در آن گرفتار بودند درآمد و شهرنواز و ارنواز دختران جمشید را که از ترس جان رام ضحاک شده بودند بیرون آورد. دختران جمشید شادی کردند و اشک بر رخسار افشانند و گفتند:

«ما سالها در پنجه ضحاک دیو خواسیر بودیم و از ماران او رنج می بردیم. اکنون یزدان را سپاس که به دست تو آزاد شدیم.»

فریدون به تخت نشست و شهرنواز و ارنواز را به دست راست و چپ خود نشاند و نوید داد که به زودی دست ضحاک را از خاک ایران خواهد برید.

کلید گنجهای ضحاک به دست مردی بود به نام «کندرو» که با آن که بیدادگری را چندان دوست نمی داشت نسبت به ضحاک بسیار وفادار بود.

کاخ ضحاک نیز به دست وی سپرده بود. چون به کاخ درآمد دید جوانی نیرومند و سرو بالا بر تخت ضحاک نشسته و گری گاو سر به دست دارد و شهرنواز و ارنواز را نیز بر دو طرف خود نشاند و به شادی مشغول است.

کندرو آرام پیش رفت و تعظیم کرد و فریدون را ثنا گفت و ستایش بسیار کرد. فریدون او را پیش خواند و فرمان داد تا سفره ای رنگین فراهم کند.

کندرو فرمان برد و هر چه فریدون دستور داده بود فراهم کرد. اما چون بامداد شد پنهان بر اسب نشست و تازان به نزد ضحاک رفت و ناله سر داد که:

«ای شاه، چه غافل نشسته ای، بخت از تو روی پیچیده و روزگارت به آخر رسیده.

سه جوان دلاور از کشور ایران با سپاه فراوان به کاخ تو روی آوردند. از آن سه آن که کوچکتر است گریزی گران چون پاره‌ای کوه به دست دارد و خورشیدوار می‌درخشد و اوست که همه جا پای پیش می‌نهد و سروری دارد. به کاخ تو درآمد و بر تخت نشست و همه کسان و پیروان تو فرمانبردار او شدند.»

ضحاک برگشتن بخت را باور نداشت گفت:

«نگران مباش، شاید اینان به مهمانی آمده‌اند. از آمدن آنان شاد باید بود.»
کنذرو گفت:

«شاه، این چگونه مهمانی است که با گرز گاوسر به مهمانی می‌آید و آن را بر سر نگهبانان قصر می‌کوبد و بر تخت تو می‌نشیند و آئین تو را زیر پا می‌گذارد؟»
ضحاک گفت:

«غمگین مباش، گستاخی مهمان را می‌توان به فال نیک گرفت.»
کنذرو فریاد برآورد که:

«ای شاه، اگر این دلاور مهمان است با شبستان تو چه کار دارد؟ این چگونه مهمانی است که کنیزان تو شهرنواز و ارنواز را از شبستان تو بیرون کشیده و با آنان دوستانه رفتار می‌کنند؟»

ضحاک چون این سخن بشنید چون گرگ بر آشفت و در خشم رفت و بر کنذرو غضب کرد و زبان به دشنام گشود. سپس سراسیمه بر اسب نشست و با سپاهی گران از بیراهه روی به جانب فریدون گذاشت.

نبرد ضحاک و فریدون

چون ضحاک با سپاه خود به شهر رسید، دید همه مردم شهر از پیر و جوان بر او شوریده و فریدون را به سالاری پذیرفته‌اند.

مردمان چون از رسیدن سپاه ضحاک آگاه شدند یک باره بر آنان تاختند. سپاهیان فریدون نیز به یاری آمدند. از بام و دیوار سنگ و خشت چون تگرگ بر سر سپاه ضحاک می‌ریخت. هنگامه جنگ چنان گرم شد که از گرد کارزار آسمان تیره گردیده و کوه به ستوه آمده بود.

ضحاک بر خود می پیچید و از رشک و حسد خون می خورد. وقتی دانست از سپاهش کاری ساخته نیست از لشکر جدا شد و پنهان به کاخ خود که به دست فریدون افتاده بود در آمد.

دید فریدون به جای وی فرمان می دهد و زر و گوهر می بخشد و ارنواز و شهرنواز نیز به خدمت او در آمده اند.

آتش رشکش تیز تر شد. خنجر آبگون از کمر بر کشید و به جانب دختران جمشید شتافت تا آنان را هلاک کند. فریدون بیدار بود. چون باد فراز آمد و گرز گاو سر را برافراخت و سخت بر سر ضحاک کوفت. سر ضحاک از آن ضربت سهمگین خرد شد و ستمگر ناتوان همچو موشی بر خاک افتاد.

فریدون خواست به ضربه دیگر او را نابود سازد که باز پیک ایزدی ظاهر شد و به فریدون گفت:

«او را مکش، او را دربند کن و در کوه دماوند زندانی ساز. زمان کشتن وی هنوز نرسیده.»

پس فریدون بندی از چرم شیر فراهم کرد و دست و پای ضحاک را سخت به بند پیچید و او را خوار و زار بر پشت اسبی انداخت و به جانب کوه دماوند روان شد. در آن جا غاری ژرف بود. فرمود تا میخ های کلان حاضر کردند و ضحاک بیدادگر را در غار زندانی ساخت و بند او را بر سنگ کوفت تا جهان از وجود ناپاکش آسوده باشد.

آنگاه فریدون بزرگان و آزادگان را گرد کرد و گفت:

«ضحاک ستم پیشه سال ها جور کرد و مردم این دیار را به خاک و خون کشید و از آئین یزدان و رسم داد و نیکی یاد نکرد. یزدان پاک مرا برانگیخت که روی زمین را از آفت ستم او پاک کنم.

خدا را سپاس توفیق یافتم و بر ستمگر چیره شدم. از من جز نیکی و راستی و آئین یزدان پرستی چیزی نخواهید دید. اکنون همه کردگار را سپاس گوید و سلاح جنگ را به یک سو گذارید و به سر خانه و زندگی خود روید و آرام و آسوده باشید.»

مردمان شاد شدند و فرمان بردند. فریدون بر تخت شاهی نشست و به داد و دهش پرداخت. رسم بیداد برافتاد و جهان آرام گشت.

داستان ایرج

فریدون سه پسر داشت: سلم و تور و ایرج.

ایرج از همه پسران فریدون کوچکتر بود اما در هنر و جوانمردی و دلیری بر آنان برتری داشت و نزد پدر از پسران دیگر گرامی تر بود.

روزی فریدون اخترشناسان را به بارگاه خواست و از طالع فرزندان خود جویا شد. اخترشناسان در ستارگان نظر کردند و روزگار فرزندان را به فریدون باز نمودند.

در طالع ایرج جنگ و آشوب بود. فریدون نگران شد. برای آن که موجب اختلاف را از میان فرزندان بردارد کشور پهناور خود را سه بخش کرد:

روم و باختر را به سلم که مهتر برادران بود واگذاشت. چین و ترکستان را به تور بخشید، و ایران و عربستان را به ایرج سپرد.

سلم و تور هر یک رهسپار کشور خود شدند و ایرج در ایران که برگزیده کشورهای فریدون بود به تخت شاهی نشست.

سالها گذشت. فریدون سالخورده شد و فر و شکوهش نقصان گرفت. دیو آرز و بداندیشی در دل سلم رخنه کرد. سلم که از بهره خود ناخشنود بود بر ایرج رشک برد و اندیشه بدساز کرد. فرستاده‌ای به چین نزد تور فرستاد و پیام داد که: «ای شاه چین و ترکستان، همیشه خرم و شاد کام باشی. بین که پدر ما در تقسیم کشور خود راه بیداد رفت. ما سه فرزند بودیم و من از همه مهتر بودم. پدر فرزند کهنتر را گرامی داشت و تخت شاهی ایران را به وی سپرد و مرا و تو را به خاور و باختر فرستاد. چرا باید چنین بیدادی را بپذیریم؟ من و تو از ایرج چه کم داریم؟» از شنیدن این سخنان و سوسه در دل تور افتاد و سرش پر باد شد. فرستاده‌ای زبان آور برگزید و نزد برادر فرستاد که:

«آری، درست می‌گویی، بر ما ستم رفته و پدر در بخش کردن کشور خود ما را فریفته است. بر فریب و ستم صبر کردن شیوه دلاوران نیست. حال باید من و تو رو در رو بنشینیم و چاره‌ای بجوئیم.»

بدین‌گونه پرده از آرزوی پنهان برادران برداشته شد و اندکی بعد سلم از باختر و تور

از خاور بادللی پر از کینه ایرج رو به سوی یکدیگر گذاشتند. چون به هم رسیدند خلوتی ساختند و در چاره کار با هم مشورت کردند.

آنگاه یکی سخندان و بینادل برگزیدند و او را گفتند تیز به دربار فریدون به ایران شتاب و پیام ایشان را بی پرده با وی در میان گذارد. نخست او را از دو فرزندش درود دهد، سپس بگوید:

«ای شاه، اکنون که به پیری رسیده ای هنگام آن است که ترس از خدای را به یاد آری. یزدان پاک سراسر جهان را به تو بخشید و از خورشید رخشنده تا خاک تیره فرمانبردار تو شدند. اما تو فرمان یزدان را به کار نبردی و جز به راه آرزوی خویش نرفتی و ناراستی و ستم پیشه کردی. سه فرزند داشتی همه خردمند و گرانمایه، یکی را از میان ایشان برافراستی و دو دیگر را خوار کردی.

ایران شهر را با همه گنج و نعمتش به ایرج بخشیدی و ما را به خاور و باختر آواره کردی. ایرج از ما هـنرمندتر نبود و ما از او در نسب کمتر نبودیم. باری، هر بیداد که به ما کردی گذشت، اکنون چاره این است که راستی پیشه کنی و در داد بکوشی باید یا تاج از سر ایرج بازگیری و او را چون ما به گوشه ای بفرستی و یا آماده نبرد باشی. اگر ایرج همچنان بر تخت بماند ما با سپاهی گران از ترکان و چینیان و رومیان به ایران خواهیم تاخت و دمار از روزگار ایرج بر خواهیم آورد.»

قاصد چون پیام را بشنید بر اسب نشست و شتابان به درگاه فریدون آمد. چون چشمش به کاخ فریدون افتاد و شکوه سپاه و فرزندان درگاه را دید خیره شد. به فریدون گفتند فرستاده ای از فرزندان وی رسیده است. فرمود تا پرده برداشتند و وی را بار دادند.

قاصد پادشاهی دید برومند و والا که چون آفتاب بر تخت شاهی می درخشید. تعظیم کرد و احترام گذاشت. فریدون او را به مهربانی پذیرفت و بر جای نیکو نشاند. آنگاه با آوازی نرم از تندرستی و شادی دو فرزند خویش جو یا شد و از رنج سفر و نشیب و فراز راه پرسید.

فرستاده فریدون راستایش کرد و گفت:

«شاه جاوید باد، فرزندان زنده و تندرست اند و من پیامی از ایشان به پیشگاه

آورده‌ام. اگر پیام درشت است من فرستاده‌ای بیش نیستم و از بندگان درگاهم. شاه این گستاخی را بر من ببخشاید که اگر فرستنده خشمگین است بر فرستاده گناهی نیست. اگر شاه دستور می‌دهد پیام جوانان ناهوشیار را بگویم.»

شاه اجازه داد و فرستاده پیام سلم و تور را بازگفت.

پاسخ فریدون به پسرانش

فریدون چون گفتار فرستاده را شنید و از کینه و ناسپاسی سلم و تور آگاه شد خون در مغزش به جوش آمد. روی به فرستاده کرد و گفت:

«تو نیازمند پوزش نیستی، من خود چنین چشم داشتم. از من به دو فرزند ناسپاس بگو که با این پیام که فرستادید گوهر و ذات خود را آشکار کردید.

پیری مرا غنیمت شمرده‌اید و بی‌خردی و ناسپاسی پیش گرفته‌اید. از من شرم ندارید و ترس خدای را نیز از یاد برده‌اید. اما از گردش روزگار غافل نباشید. من نیز روزی جوان بودم و قامت افراخته و موی قیرگون داشتم. سپهری که موی مرا سفید و پشت مرا کمان کرد هنوز برجاست و شما را نیز چنین جوان نخواهد گذاشت. از روزگار ناتوانی بیندیشید. به یزدان پاک و خورشید درخشنده و تخت شاهی سوگند که من به شما فرزندان بد نکردم. پیش از آن که کشور را بخش کنم با خردمندان و موبدان و دانایان رأی زدم. کوششم همه در داد و راستی بود، بدخواهی و ناراستی را هرگز گردن ننهادم. خواستم تا جهانی که آبادان به من رسیده پیوسته خرم و آباد بماند. آن را میان نوردیدگان خود قسمت کردم. امیدم آن بود که پسرانم روزگار را به شادی به سر برند و در راستی بکوشند.

اما اهریمن بدنهاد شما را از راه به در برد و آزر در دل شما رخنه کرد، تا آن جا که شرم از یاد بردید و با پدر پیر به پرخاش برخاستید و مهر برادر کهنتر را به آرزوی مستی خاک فروختید. می‌ترسم که این راه را به سر نبرید و روزگار این شیوه را از شما نپذیرد. جوانی من سپری شده، اما شما سالیان دراز در پیش دارید. بکوشید تا از بدی پرهیزید و به داد و راستی روی آرید و خاطر خود را به کینه و آزر سیاه نکنید و راه رستگاری پیش گیرید.»

پس از آن که فرستادهٔ سلم و تور بازگشت، فریدون در اندیشه رفت. کس فرستاد و ایرج را پیش خواند و گفت:

«ای فرزند، برادرانت مهر تو را از دل بیرون کرده و راه کین توزی پیش گرفته‌اند. هوای ملک در سر آنان پیچیده و از دو سو سپاه آراسته‌اند و قصد جان تو دارند. از روز نخست در طالع ایشان بداندیشی و ناسپاسی بود. تو باید که هوشیار باشی، و اگر به کشور خود پای بندی در گنج را بگشایی و سپاه بیارایی و آماده بنشینی، چه اگر با بداندیشان مهرورزی کنی آنان را گستاخ تر می‌کنی.»

ایرج بی‌نیاز و مهربان و پرآزم بود. گفت:

«ای شهریار، چرا تخم کین بکاریم و شادی و دوستی را به آزار و بیداد بیالاییم. در این یک دم که دست روزگار ما را فرصت زندگی بخشیده بهتر آن نیست که به هم مهربان باشیم؟ زمان بر ما چون باد می‌گذرد و گرد پیری بر سر ما می‌نشانند، قامت‌ها دو تا و رخساره‌ها پرچین می‌شود. عاقبت خشتی بالین همهٔ ما خواهد شد، چرا نهال کینه بنشانیم؟ آئین شاهی و تاجداری را ما به جهان نیاوردیم. پیش از ما نیز خداوندان تخت و شمشیر بوده‌اند. کینه‌توزی و خشم‌اندوزی آئین ایشان نبود.

اگر شهریار بپذیرد من از تخت شاهی می‌گذرم و بی‌سپاه و بی‌سلاح نزد برادران می‌روم و کمر بر خدمت آنان می‌بندم و دل آنان را به راه می‌آورم و چندان مهربانی می‌کنم تا خشم و کین را از خاطر آنان بیرون کنم.»

فریدون گفت:

«ای فرزند خردمند، از چون تویی همین پاسخ شایسته بود. اگر ماه نور بیفشاند عجب نیست. ولی اگر تو راه مهر می‌پویی برادرانت طریق رزم می‌جویند. با دشمن بدخواه مهرورزیدن مانند آن است که کسی به دوستی سر در دهان مار بگذارد. جز نیش و زهر چه نصیب خواهد یافت؟ با این همه اگر رأی تو این است که به دلجویی سلم و تور بروی، من نیز نامه‌ای می‌نویسم و همراه تو می‌فرستم، امید آن که تندرست باز آیی.»

ایرج و دیدار برادران

سپس فریدون نامه‌ای به سلم و تور نوشت که «فرزندان، مرا دیگر به تخت شاهی و

گنج و سپاه نیازی نیست. آرزویم همه خشنودی و شادی سه فرزند است. ایرج که از وی دل‌نگران بودید آرزومند دیدار شماست و نزد شما می‌آید. با آن که کسی را نیاززده است برای خشنودی شما از تخت فرود آمده و بندگی شما را میان بسته است. ایرج برادر کهنتر شما است، باید با او مهربان باشید و او را بنوازید و سرگرانی نکنید و چون چند روز بگذرد او را به شایستگی و تندرستی نزد من بازفرستید.»

ایرج با تنی چند از همراهان به سوی برادران رفت. وقتی نزدیک آنان رسید سلم و تور با سپاهی گران پیش آمدند. ایرج به مهربانی برادران را درود گفت و گرم دربر گرفت. اما دل ایشان پرکینه بود. با ایرج به درون خیمه رفتند.

سپاهیان چون قد و بالا و چهره فروزنده ایرج را دیدند خیره ماندند و با خود گفتند: «سزاوار تخت و تاج ایرج است و شاهی او را برازنده است.»

مهر ایرج در دل سپاهیان جای گرفت و نام او در میان لشکر پیچید.

سلم بر سپاهیان نگریست. دانست که به مهر ایرج دل سپرده‌اند و از وی سخن می‌گویند. ابروان را پرچین کرد و با دلی پرکین به خیمه درآمد و فرمود تا خلوتی ساختند. آنگاه با تور به مشورت نشست و گفت:

«سپاه ما دل به ایرج سپرده است. وقتی با ایرج بازمی‌گشتیم سپاهیان چشم از وی بر نمی‌داشتند. چندین اندیشه داشتیم، اندیشه سپاه نیز بر آن افزوده شد. تا دیده‌ایم سپاهیان در پی ایرج است دیگر ما را به شاهی نخواهند پذیرفت. اگر ایرج را زنده بگذاریم شاهی ما برقرار نخواهد ماند.»

کشته شدن ایرج به دست برادرانش

دو برادر همه شب تا بامداد در اندیشه گناه بودند. چون آفتاب برآمد دل از داد و دیده از شرم شستند و به سوی سراپرده ایرج روان شدند. ایرج از خیمه چشم به راه برادران بود. چون دو برادر را دید گرم پیش دوید و درود گفت.

برادران سرد پاسخ گفتند و با وی به درون خیمه رفتند و چون و چرا پیش گرفتند. تور درشتی آغاز کرد که «ایرج، تو از ما هر دو کهنتری، چگونه است که باید تو صاحب تاج و تخت ایران شوی و گنج پدر را زیر نگین داشته باشی و ما که از تو مهتریم

در چین و روم روزگار بگذرانیم؟ پدر ما در بخش کردن کشور تنها تو را گرامی شمرد و بر ما ستم کرد.»

ایرج به مهربانی گفت:

«ای برادر، چرا خاطر خود را رنجه می داری، اگر کام تو شاهنشاهی ایران است من از تاج و تخت کیانی گذشتم و آن را به تو سپردم. از آن گنج و گاه چه سود که برادری را آزرده سازد؟ فرجام همه مانستی است. اگر جهان را هم به مراد بگذرانیم سرانجام باید سر بر خشت گور بگذاریم. چه جای ستم و بیداد است؟ بیاید تا با هم مهربان باشیم و نیکی و مردمی پیش گیریم. من اگر شاهنشاهی ایران را تا کنون به زیر نگین داشتم اکنون از آن گذشتم و تخت و تاج و سپاه و فرمان را به شما سپردم.

چین و روم را نیز خواستار نیستم. مرا با شما سر جنگ نیست، شما نیز با من کین نجوید و دل مرا نیازارید. شما مهتران من هستید و به بزرگی سزاوارید. من جهانی را به شادی و خشنودی شما نمی فروشم، شما نیز کهنرنازی کنید و از این گفتگو درگذرید.» اما تور سر جنگ و آزار داشت. از مهربانی و آشتی جویی ایرج خشمش افزون شد و درشتی از سر گرفت و سخنان سخت آغاز کرد. هر دم از جای برمی خاست و از این سو و آن سوی گام برمی داشت و باز بر جای می نشست.

سرانجام خشم و بیداد چنان پرده شرمش را درید که برخاست و کرسی زرین را که بر آن نشسته بود برگرفت و به خشم بر سر ایرج کوفت.

ایرج دانست که برادر قصد جان وی دارد. زنهار خواست و ناله برآورد که: «از خدای نمی ترسی و از پدر پیر نیز شرم نداری؟ از هلاک من بگذر و دست به خون من آلوده مکن. چگونه دلت می پذیرد که جان از من بگیری؟ خون من دامت را خواهد گرفت.

اگر بر من نمی بخشی پدر پیر را به یاد آور و در روزگار ناتوانی دل او را به مرگ فرزند میازار. اگر پروای پدر نداری از جهان آفرین یاد کن و خود را در زمره مردم گشان میاور.

اگر گنج و تاج و نگین می خواستی به تو واگذاردم، بر من بیخش و خون مرا مریز.» تور سیاه دل پاسخی نداشت.

خنجری که به زهر آب داده بود بیرون کشید و بر ایرج نواخت. خون بر چهره

شهریار جوان ریخت و قامت چون سروش از پا درآمد. آنگاه تور سر برادر را به خنجر از تن جدا کرد و فرمان داد تا آن را به مشک و عیبر آکنده سازند و نزد فریدون بفرستند. سلم و تور چون گناه را به پایان آوردند، شادمان راه خود در پیش گرفتند. یکی به چین رفت و دیگری رهسپار روم شد.

آگاه شدن فریدون از مرگ فرزندش

فریدون چشم به راه ایرج داشت. چون هنگام بازگشت وی رسید فرمان داد تا شهر را آئین بستند و تختی از فیروزه برای وی ساختند و همه چشم به راه وی نشستند. شهر در شادی بود و نوازندگان و خوانندگان در سرودخوانی و نغمه نوازی بودند که ناگاه گردی از دور برخاست. از میان گرد سواری تیزتک پدید آمد. وقتی نزدیک سپاه ایران رسید خروشی پردرد از جگر برآورد و تابوت زرینی را که همراه داشت بر زمین گذاشت. تابوت را گشودند و پرنیان از سر آن کشیدند. سر شهریار جوان در آن بود.

فریدون از اسب به زیر افتاد و خروش برداشت و جامه به تن چاک کرد. پهلوانان و آزادگان پریشان شدند و خاک بر سر ریختند. سپاهیان به سوگواری اشک از دیدگان می ریختند و بر مرگ خسرو نامدار زاری می کردند.

لوله در شهر افتاد و ناله و فغان برخاست. فریدون سر فرزند گرامی را در آغوش داشت. افتان و خیزان به کاخ ایرج آمد. تخت رابی شهریار و باغ و بوستان را سوگوار و سپاه رابی سرور دید. در بر خود بیست و به زاری نشست که:

«دریغ بر تو ای شهریار ناکام که به خنجر کین از پای درآمدی، دریغ بر تو ای گرامی فرزند که کشته بیداد شدی. دریغا آن دلیری و فرّ و شکوه تو، دریغا آن بزرگی و بخشندگی تو.

ای آفریدگار جهان، ای داور دادگر، بر این کشته بی گناه نظر کن که چگونه به ناجوانمردی خونس بر خاک ریخت! ای یزدان پاک، آرزوی مرا برآور و مرا چندان امان بده و زنده بدار تا ببینم کسی از فرزندان ایرج کین او را بخواهد و چنان که سر نازنین ایرج را به ستم از تن جدا کردند سر آن دو ناپاک را از تن جدا سازد. مرا جز این به درگاه تو آرزویی نیست.»

خونخواهی منوچهر

وقتی ایرج به دست برادرانش سلم و تور کشته شد زن او «ماه آفرید» از وی بار داشت. پدرش فریدون، شاهنشاه ایران، چون آگاه شد شادی کرد و ماه آفرید را گرامی شمرد. از ماه آفرید دختری خوب چهره زاده شد. او را به ناز پروردند تا دختری لاله رخ و سرو بالا شد. آنگاه فریدون وی را به برادرزاده خود «پشنگ» که از نامداران و دلاوران ایران بود به زنی داد.

از پشنگ و دختر ایرج منوچهر زاده شد. فریدون از دیدن منوچهر چنان خرم شد که گویی فرزندش ایرج را به وی باز دادند. جشن به پا کرد و بزم فراهم ساخت و به شادی زادن منوچهر زر و گوهر بسیار بخشید و آن روز را فرخنده شمرد و فرمان داد تا در پرورش کودک همگان بکوشند و آنچه بزرگان و آزادگان را سزاوار است به درستی به او بیاموزند.



جشن و سرور در کاخ فریدون

سالی چند بر این برآمد. منوچهر جوانی شد دلاور و برومند و با فرهنگ. آنگاه فریدون از بزرگان و نامداران و آزادگان ایران انجمن ساخت و منوچهر را بر تخت نشاند و او را به جای ایرج بر ایرانشهر پادشاه کرد و تاج و نگین شاهی را به وی سپرد. سپاه به فرمان وی درآمد و پهلوانان و دلیران او را به شاهی آفرین خواندند. «قارن» سپهدار ایران، «وگرشاسب» سوار مردافکن، و «سام» دلاور بی باک همه با دلی پر مهر و سری پر شور به خدمت کمر بستند و خسرو جوان را تحسین کردند و به خونخواهی ایرج و کین جویی از برادرش سلم و تور هم داستان شدند.

خبر به سلم و تور رسید که منوچهر در ایران بر تخت شاهی نشسته و سپاه آراسته و همه به فرمان او درآمده‌اند. دل برادران پریم شد. با هم به چاره جستن نشستند و بر آن شدند که کسی را نزد فریدون نفرستند و به پوزش و عذرخواهی از کین خواهی منوچهر رهایی یابند. پس فرستاده‌ای خردمند و چیره‌زبان برگزیدند و از گنجینه خویش ارمغان‌های بسیار از تخته‌های عاج و تاج‌های زرین و دُر و گوهر و درهم و دینار و مشک و عبیر و دیبا و پرنیان و خز و حریر به پشت پیلان گذاشتند و با فرستاده‌ای به درگاه فریدون روانه کردند و پیام فرستادند که:

«فریدون دلاور جاوید باد، ما را جز شادی پدر آرزویی نیست. اگر با برادر کهنتر بد کردیم و ستم ورزیدیم اکنون از آن ستم پشیمانیم و به پوزش برخاسته‌ایم. در این سالیان دراز از بیدادی که بر برادر روا داشتیم دل ما پردرد و تیمار بود و خود کیفر زشتکاری خویش را دیدیم. اگر گناه کردیم تقدیر چنان بود. از تقدیر یزدانی چاره نیست. شیر و ازدها نیز با همه نیرومندی با پنجه قضا بر نمی آیند. دیگر آن که دیو آز بر ما چیره شد و اهریمن بدسگال دل ما را از راه به در برد تا رأی ما تیره گردید و به بیدادگری دیدیم. اکنون این همه گذشته است و ما سر خدمت و بندگی داریم. اگر شاهنشاه رومی بیند، منوچهر را با سپاه خود نزد ما نفرستد تا پیش وی به پای بایستیم و خدمت پیش گیریم و مال و خواسته بر او نثار کنیم و تیمار خاطرش را با اشک دیده بشویم.»

به فریدون خبر رسید که فرستاده سلم و تور آمده است. فرمود تا او را بار دهند. فرستاده چون به بارگاه رسید از فرّ و شکوه فریدون و بزرگان درگاه خیره ماند.

فریدون با کلاه کیانی بر تخت شاهنشاهی نشسته بود و منوچهر با تاج شاهی در کنار وی بود. بزرگان و نامداران ایران نیز، سرا پا به زر و گوهر و آهن و پولاد آراسته، از هر

طرف ایستاده بودند. فرستاده پیش رفت و تعظیم کرد و اجازه خواست و پیام برادران را بازگفت.

فریدون چون پیام فرزندان بداندیش را شنید بانگ برآورد که «پیام آن دو ناپاک را شنیدم. پاسخ این است که به آن دو بیدادگر بدنهاد بگویی که بیهوده در دروغ مکوشید. بداندیشی شما بر ما پوشیده نیست. چه شد که اکنون بر منوچهر مهربان شده‌اید؟ اکنون می‌خواهید به این نیرنگ منوچهر را نیز تباه سازید و با او نیز چنان کنید که با فرزندم ایرج کردید. آری منوچهر نزد شما خواهد آمد، اما نه چون ایرج غافل و بی‌سلاح و تنها. این بار با درفش کاویان و سپاه گران و زر و نیزه و شمشیر خواهد آمد و پهلوانان و دشمن‌کشانی چون قارن رزمخواه و گرشاسب مردافکن و شیدوش جنگی و سام دلیر و قباد دلاور در کنار او خواهند بود. منوچهر خواهد آمد تا کین پدر را بازجوید و برادرکشان را به کیفر برساند.

اگر در این سالیان شما از کیفر خویش در امان ماندید از آن رو بود که من سزاوار نمی‌دیدم با فرزندان خود پیکار کنم. اما اکنون از آن درختی که به بیداد برکندید شاخی برومند رسته است و منوچهر با سپاهی چون دریای خروشان خواهد آمد و بر و بوم شما را ویران خواهد کرد و تیمار خاطر را به خون خواهد شست.

اما اینکه گفتید قضای یزدان بود و دست تقدیر شما را به ستمگری واداشت، بدانید که هر کس که تخم بیداد کشت به پاداش آن روزش تیره خواهد شد. کیفر شما نیز قضای یزدان است. شرم دارید از اینکه با دل سیاه و بدخواه سخن نرم و فریبنده بگویید. دیگر آن که گنج و مال و زر و گوهر فرستاده‌اید تا ما از کین خواهی بگذریم. من خون ایرج را به زر و گوهر نمی‌فروشم. آن کس که سر فرزند را به زر می‌فروشد ازدهازاده است، آدمیزاده نیست. که به شما گفت که پدر پیر شما به زر و مال از کین فرزند خواهد گذشت؟ ما را به گنج و گوهر شما نیازی نیست. تا من زنده‌ام به کین خواهی ایرج کمر بسته‌ام و تا شما را به کیفر نرسانم آسوده نمی‌نشینم.»

فرستاده لرزان به پا خاست و زمین بوسید و از بارگاه بیرون آمد و شتابان روی به سوی دو برادر گذاشت.

سلم و تور در خیمه نشسته و رأی می‌زدند که فرستاده از در درآمد. او را به پرسش گرفتند و از فریدون و لشکر و کشورش جويا شدند. فرستاده آن چه از فرّ و شکوه

فریدون و کاخ بلند و سپاه آراسته و گنج آینده و پهلوانان مردافکن بر درگاه فریدون دیده بود بازگفت و از قارن کاویان سپهدار ایران و گرشاسب و سام دلاور یاد کرد و پاسخ فریدون را به آنان رسانید.

دل برادران از درد به هم پیچید و رنگ از رخسار آنان پرید. سرانجام سلم گفت: «پیدا است که پوزش ما چاره ساز نیست و منوچهر به خونخواهی کمر بسته است. از کسی که از نژاد ایرج و پرورده فریدون باشد جز این نمی توان چشم داشت. باید سپاه فراهم سازیم و پیشدستی کنیم و بر ایران بتازیم.»

رفتن منوچهر به جنگ سلم و تور

به فریدون خبر رسید که لشکر سلم و تور به هم پیوسته و از جیحون گذشته و روی به ایران گذاشته است. فریدون منوچهر را پیش خواند و گفت:

«فرزند، هنگام نبرد و خونخواهی رسید. سپاه را بیارای و آماده پیکار شو.»
منوچهر گفت:

«ای شاه نامدار، هر کس با تو آهنگ جنگ کند روزگار از وی برگشته است. من اینک زره بر تن می کنم و تا کین جد خود را برنگیرم آن را از تن بیرون نخواهم کرد. با سلم و تور چنان کنم که به روزگاران از آن یاد کنند.»

سپس فرمود تا سراپرده شاهی را به دشت کشیدند و سپاه را برآراستند. لشکر گروه گروه می رسید. دشت و صحرا به جوش آمد. از خروش دلیران و آوای اسبان و بانگ کوس و شیپور و لوله در آسمان افتاد. ژنده پیلان از دو طرف به صف ایستادند. قارن کاویان با سیصد هزار مرد جنگی در قلب سپاه جای گرفت. چپ لشکر را گرشاسب یل داشت و راست لشکر به دست سام نریمان و قباد سپرده بود. پهلوانان جوشن به تن پوشیدند و تیغ از نیام بیرون کشیدند و لشکر چون کوه از جای برآمد و راه توران در پیش گرفت.

به سلم و تور آگهی آمد که سپاه ایران با پهلوانان و گردان و دلیران در رسید. برادران با سپاه خویش رو به میدان کارزار نهادند. از لشکر ایران قباد پیش تاخت تا از حال دشمن آگهی بیابد. از این سوی تور پیش تاخت و آواز داد که:

«ای قباد، نزد منوچهر بازگرد و با او بگویی که فرزند ایرج دختری بود، تو چگونه بر تخت ایران نشستی و تاج و نگین از کجا آوردی؟».

قباد ندا داد که پیام تو را چنان که گفתי می‌رسانم اما باش تا سزای این گفتار خام را ببینی. وقتی که درفش کاویان به جنبش درآید و شیران ایران تیغ به کف درمیان شما روبه‌ان بيفتند دل و مغزتان از نهیب دلیران خواهد درید و دام و دد بر حال شما خواهد گریست».

سپس قباد بازگشت و پیام تور را به منوچهر داد. منوچهر خندید و گفت:

«ناپاک نمی‌داند که ایرج نیای من است و من فرزند آن دخترم».

هنگامی که اسب برانگیزیم و پای در میدان نبرد آریم آشکار خواهد شد که هر کس از کدام گوهر و نژاد است. به فرّ خداوند و خورشید و ماه سوگند که او را چندان امان نخواهم داد که مژده برهم زند. لشکرش را پریشان خواهم کرد و سرنافرخنده‌اش را به تیغ از تن جدا خواهم ساخت و کین ایرج را باز خواهم گرفت».

چون شب هنگام فرارسید، قارن کاویان سپهدار ایران در برابر سپاه ایستاد و خروش برآورد که:

«ای نامداران، نبردی که در پیش داریم نبرد یزدان و اهریمن است. ما به کین خواهی آمده‌ایم، باید همه بیدار و هشیار باشیم. جهان آفرین پشتیبان ما است».

هر کس در این رزم کشته شود پاداش بهشتی خواهد یافت و آن کس که دشمنان را خوار کند نیکنام خواهد زیست و از شاه ایران زمین بهره و پاداش خواهد یافت. چون بامداد خورشید تیغ برکشد همه آماده باشید، اما پای پیش مگذارید و از جای مجنبد تا فرمان برسد».

سپاه هم‌آواز گفتند که ما اطاعت می‌کنیم و حاضریم در راه راست فداکاری کنیم. آماده‌ایم تا چون فرمان برسد تیغ در میان دشمنان بگذاریم و دشت را از خون بدکاران گلگون کنیم».

بامداد که آفتاب رخ نمود منوچهر کلاه خود بر سر و جوشن بر تن و تیغ بر کف چون خورشیدی که از کوه بردمد از قلب لشکر برخاست. از دیدن وی سپاهیان سراسر فریاد آفرین برآوردند و شاه را پاینده خواندند و نیزه‌ها را برافراشتند و سپاه ایران چون دریای خروشان به جنبش آمد. دو سپاه نزدیک شدند و بانگ از هر دو گروه برخاست.

از تورانیان پهلوانی زورمند و نامجو بود به نام شیروی. چون پاره‌ای کوه از لشکر خود جدا شد و به سوی سپاه ایران تاخت و هم‌نبرد خواست. قارن کاویان شمشیر برکشید و به وی حمله برد. شیروی نیزه برداشت و چون نره‌شیر بر میان قارن زد. قارن بی‌تحمل شد و دلش از آن ضربت بیم‌گرفت. سام نریمان که چنین دید چون رعد بغرید و پیش دوید. شیروی گرز بر گرفت و چابک بر سر سام کوفت. کلاه خود و ترک سام درهم شکست. شیروی شمشیر بیرون کشید و به هر دو پهلوان تاخت. قارن و سام را نیروی پایداری نماند. بازگشتند و روی به لشکر خویش آوردند.

آنگاه شیروی به پیش سپاه ایران آمد و آواز بر آورد که:

«آن سپهدار که نامش گرشاسب است کجاست؟ اگر دل پیکار دارد بیاید تاجوشنش را از خون رنگین کنم. اگر در ایران کسی هم نبرد من باشد اوست، اما او نیز به راستی هم‌پای من نیست. در ایران و توران پهلوانی و نامداری چون من کجاست؟ شیران بیشه و گردان هفت کشور در برابر شمشیر من ناتوان‌اند.»

گرشاسب چون آواز شیروی را شنید مانند کوه از جای برآمد و به سوی او تاخت و بانگ زد که:

«ای رویاه خیره‌سر، از من نام بردی؟ تو کیستی که هم‌نبرد شیران شوی؟ هم‌اکنون لشکر تو بر حالت خواهد گریست.»

شیروی گفت:

«من سالار پهلوانانم. هم‌اکنون خواهی دید که من کیستم.»

این‌بگفت و دمان به سوی گرشاسب تاخت. گرشاسب چون ترک و کلاه خود شیروی را دید خنده زد. شیروی گفت:

«در پیکار از چه می‌خندی؟ باید بر بخت خویش بگری.»

گرشاسب گفت:

«خنده‌ام از آن است که چون تویی خود را هم‌نبرد من می‌خواند و اسب بر من

می‌تازد.»

شیروی گفت:

«ای پیر برگشته‌بخت، روزگارت به آخر رسیده که چنین لاف می‌زنی. باش تا از خونت جوی روان سازم.»

گرشاسب چون این بشنید گرزگاوسر را از زین برکشید و به نیروی گران بر سر شیروی کوفت. سر و مغز شیروی درهم شکست و سوار از اسب نگوئسار شد و در خاک و خون غلطید و جان داد.

دلیران توران چون چنان دیدند یک سر به گرشاسب حمله‌ور شدند. گرشاسب تیغ از نیام بیرون کشید و نعره‌زنان در سپاه دشمن افتاد و سیل خون روان کرد. تاشب جنگ و ستیز بود و بسیاری از تورانیان به خاک افتادند. همه جا پیروزی با منوچهر بود.

کشته شدن تور

سلم و تور چون چیرگی منوچهر را دیدند دلشان از خشم و کینه به جوش آمد. با هم رأی زدند و بر آن شدند که چون شب تیره فرا رسد کمین کنند و بر سپاه ایران شیبخون زنند.

پاسداران از این نیرنگ خبر یافتند و منوچهر را آگاه کردند. منوچهر سپاه را سراسر به قارن سپرد و خود کمینگاهی جست و باسی هزار مرد جنگی در آن نشست. شبانگاه تور با صد هزار سپاهی آرام به سوی لشکرگاه ایران تاخت. اما چون فرارسید ایرانیان را آماده پیکار و درفش کاویان را افراشته دید. جز جنگ چاره ندید. دو سپاه درهم افتادند و غریو جنگجویان به آسمان رسید. برق پولاد در تیرگی شب می‌درخشید و از هر سو رزمجویان به خاک می‌افتادند.

کار از هر سو بر تورانیان سخت شد. منوچهر سر از کمینگاه بیرون کرد و بر تور بانگ زد که:

«ای بیدادگر ناپاک، باش تا سزای ستمکاری خود را ببینی.»

تور به هر سو نگاه کرد پناهگاهی نیافت. سرگشته شد و دانست که بخت از وی روی پیچیده. عنان بازگرداند و آهنگ گریز کرد.

های و هوی از لشکر برخاست و منوچهر چابک رسید و از پس وی تاخت و بانگ برآورد و نیزه‌ای برگرفت و بر پشت تور پرتاب کرد. نیزه بر پشت تور فرود آمد و تور بی‌تاب شد و خنجر از دستش بر زمین افتاد.

منوچهر چون باد در رسید و او را از زمین برگرفت و سخت بر زمین کوفت و به روی

وی نشست و سر وی را از تن جدا کرد. آنگاه پیروز به لشکرگاه باز آمد. سپس فرمان داد تا به فریدون نامه نوشتند که «شهریارا، به فرّ یزدان و بخت شاهنشاه لشکر به توران بردم و با دشمنان در آویختم. سه جنگ گران روی داد. تور حيله انگيخت و شبيخون ساز کرد. من آگاه شدم و در پشت او به کمینگاه نشستم و چون عزم گریز کرد در پی او شتافتم و نیزه از خفتانش گذراندم و چون باد از زمینش برداشتم و بر زمین کوفتم و چنان که با ایرج کرده بود سر از تنش جدا کردم. سر تور را اینک نزد تو می فرستم و ایستاده ام تا کار سلم را نیز بسازم و زاد و بومش را ویران کنم و کین ایرج را بخوام.»

تدبیر منوچهر

وقتی خبر رسید که تور به دست منوچهر از پا در آمد، سلم هراسان شد. در پشت سپاه توران در کنار دریا قلعه ای بود بلند و استوار به نام «دژالانان» که دست یافتن بدان کاری پس دشوار بود. سلم با خود اندیشید که چاره آن است که به دژ درآید و در آن جا پناه جوید و از آسیب منوچهر در امان بماند.

منوچهر به زیرکی و خردمندی به یاد آورد که در پس سپاه دشمن «دژالانان» است و اگر سلم در آن جای بگیرد از دست وی رسته است و گرفتارکردنش امکان نخواهد داشت.

پس با قارن در این باره مشورت کرد و گفت:

«چاره آن است که پیش از آن که سلم به دژ درآید دژ را خود به چنگ آریم و راه

سلم را ببندیم.»

قارن گفت:

«اگر شاه فرمان دهد من با سپاهی کار آزموده به گرفتن دژ می روم و آن را به بخت شاه می گشایم و شاه خود در قلب سپاه بماند. اما باید درفش شاهی و نگین تور را نیز همراه بردارم.»

شاه بر این اندیشه موافق شد و چون شب در رسید قارن با شش هزار مرد جنگی رهسپار دژ گردید. چون به نزدیک دژالانان رسیدند، قارن سپاه را به شیروی که همراه

آمده بود سپرد و گفت:

«من به دژ می روم و به دژبان می گویم فرستاده تورم و نگین تور را به او نشان می دهم. چون به دژ در آمدم درفش شاهی را در دژ برپا می کنم. شما چون درفش را دیدید به سوی دژ بتازید تا من از درون و شما از بیرون دژ را به چنگ آوریم.» سپس قارن تنها به سوی دژ رفت. دژبان راه بر وی گرفت. قارن گفت:

«مرا تور شاه چین و ترکستان فرستاده که نزد تو بیایم و تو را در نگاهداشتن دژ یاری کنم تا اگر سپاه منوچهر به دژ حمله برد با هم بکوشیم و لشکر دشمن را از دژ برانیم.» دژبان خام و ساده دل بود، چون این سخن ها را شنید و نگین انگشتر تور را دید همه گفته او را باور داشت و در دژ را بر روی قارن گشود. قارن شب را در دژ گذراند و چون روز شد درفش کیانی را در میان دژ برافراشت.

سپاهیان وی چون درفش را از دور دیدند پای در رکاب آوردند و با شمشیرهای کشیده به دژ روی نهادند. شیروی از بیرون و قارن از درون بر نگهبانان دژ حمله کردند و به زخم گرز و تیر و شمشیر دژبانان را به خاک و خون کشیدند و آتش در دژ زدند. چون نیمروز شد دیگر از دژ و دژبانان اثری نبود. تنها دودی از آن سر بر آسمان داشت.

قارن پس از این پیروزی به سوی منوچهر بازگشت و داستان گرفتن دژ و کوفتن آن را به شاه بازگفت.

منوچهر گفت:

«پس از آن که تو روی به دژ گذاشتی پهلوانی نو آئین از تورانیان بر ما حمله کرد. نام وی کاگوی و نبیره ضحاک است که فریدون وی را از پای در آورد و کاخ ستمش را ویران کرد. اکنون کاگوی به یاری سلم برخاسته و تنی چند از مردان جنگی ما را بر خاک انداخته، اما من خود هنوز او را نیاز موده ام. چون این بار به میدان آید از تیغ من رهایی نخواهد یافت.»

قارن گفت:

«ای شهریار، در جهان کسی همانند تو نیست، کاگوی کیست؟ آن کس که با تو درافتد با بخت خویش درافتاده است. اکنون نیز بگذار تا من کار کاگوی را چاره کنم.» منوچهر گفت:

«تو کاری دشوار از پیش برده‌ای و هنوز از رنج راه نیا سوده‌ای. چاره‌ کا کوی با من است.»

این بگفت و فرمان داد تا نای و شیپور جنگ را نواختند. سپاه چون کوه از جای بجنید و دلیران و سواران چون شیران دیوانه به سپاه توران حمله بردند. از هر سو غریو جنگجویان و تیغ و تیر درخشیدن گرفت.

کا کوی پهلوان بانگ برکشید و چون نره دیوی سهمناک به میدان آمد. منوچهر از این سوی تیغ به دست از قلب سپاه ایران بیرون تاخت. از هر دو سوار چنان غریوی برخاست که در و دشت به لرزه درآمد. کا کوی نیزه به سوی شاه پرتاب کرد و زره او را تا کمرگاه درید. منوچهر تیغ برکشید و چنان بر تن کا کوی نواخت که جوشنش سراپا چاک شد. تا نیمروز دو پهلوان در نبرد بودند، اما هیچ یک را پیروزی دست نداد. چون آفتاب از نیمروز گذشت دل شاه از درازی نبرد آزرده شد. ران بیفشرد و چنگ انداخت و کمر بند کا کوی را گرفت و تن پیل وارش را از زین برداشت و سخت بر خاک گرم کوفت و به شمشیر تیز سینه او را چاک کرد.

کشته شدن سلم

با کشته شدن کا کوی پشت سپاه سلم شکسته شد. ایرانیان نیرو گرفتند و سخت بر دشمن تاختند. سلم دانست با منوچهر نمی‌توند مقابله کند. پس گریزان روی «دژالانان» گذاشت تا در آن جا پناه گیرد و از آسیب دشمن در امان ماند. منوچهر دریافت و با سپاه گران در پی وی تاخت.

سلم چون به کنار دریا رسید از دژ اثری ندید. همه را سوخته و ویران و با خاک یکسان یافت. امیدش سرد شد و بالشکر خود رو به گریز نهاد. سپاه ایران تیغ برکشیدند و از کشته گریزندگان پشته ساختند.

منوچهر که در پی کین جویی ایرج بود سلم را در نظر آورد. اسب را تیز کرد تا به نزدیک وی رسید. آنگاه خروش برآورد که:

«ای شوم بخت بیدادگر، تو برادر را به آرزوی تخت و تاج گشتی، اکنون بایست که برای تو تخت و تاج آورده‌ام. درختی که از کین و آزکاشتی اینک بار آورده، هنگام

آن است که از بار آن بچشی. با تو چنان خواهم کرد که تو با نیای من ایرج کردی. باش تا خونخواهی مردان را ببینی.»

این بگفت و تیز پیش تاخت و شمشیر برکشید و سخت بر سلم نواخت و او را دونیمه کرد. منوچهر فرمان داد تا سر از تن سلم برداشتنند و بر سر نیزه کردند. لشکریان سلم چون سر سالار خود را بر نیزه دیدند خیره ماندند و پریشان گشتند و چون رمه طوفان زده پراکنده شدند و گروه گروه به کوه و کمر افتادند. سرانجام امان خواستند و مردی خردمند و خوب گفتار نزد منوچهر فرستادند که:

«شاه، ما سراسر ترابنده فرمانبریم. اگر به نبرد برخاستیم رأی ما نبود، ما بیشتر شبان و برزگریم و سر جنگ نداریم، اما فرمان داشتیم که به کارزار برویم. اکنون دست در دامان داد و بخشش تو زده ایم. پوزش ما را بپذیر و جان ناچیز را بر ما ببخشی.»

منوچهر چون سخن فرستاده را شنید گفت:

«از من دور باد که با افتادگان پنجه درافکنم. من به کین خواهی ایرج بود که ساز جنگ کردم. یزدان را سپاس که کام یافتم و بدنهادان را به سزارساندم. اکنون فرمان این است که دشمن امان بیابد و هرکس به زاد و بوم خویش برود و نیکویی و دین داری پیشه کند.»

سپاه چین و روم شاه را تحسین کردند و آفرین گفتند و جامه جنگ از تن بیرون آوردند و گروه، گروه پیش منوچهر آمدند و زمین بوسیدند و سلاح خویش را از تیغ و شمشیر و نیزه و جوشن و ترک و سپر و خفتان و خود و کوپال و خنجر و ژوبین و بر گستوان به وی بازگذاشتند و تحسین کنان راه خویش گرفتند.

آنگاه منوچهر فرستاده ای تیز تک نزد فریدون گسیل کرد و سر سلم را نزد وی فرستاد و آنچه در پیکار گذشته بود باز نموده و پیام داد که خود نیز به زودی به ایران باز خواهد گشت.

فریدون و نامداران و بزرگان ایران با سپاه به پیشواز رفتند و منوچهر و فریدون باشکوه بسیار یکدیگر را دیدار کردند و جشن برپا ساختند و به سپاهیان زر و سیم بخشیدند.

آنگاه فریدون منوچهر را به سام نریمان پهلوان نام آور ایران سپرد و گفت:

«من رفتنی ام، نبیره خود را به تو سپردم، او را در پادشاهی پشت و یاور باش.»